

بسم الله الرحمن الرحيم

قصه‌ی جزیره ناشناخته

روزه سارا ماگو

برگردان محبوبه بدیعی

تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۹



کلامی چند دربارہی این نسخه‌ی الکترونیکی، لازم به یادآوری است.

جهت رعایت ادب، این نوشتار کوتاه در واپسین صفحه‌ی کتاب درج شده است. حتماً مطالعه فرمایید.



ساراماگو استاد استعاره است. (عباس پژمان)

و زمین به نظر خدا فاسد گردیده و زمین از ظلم پر شده بود. و خدا زمین را دید که اینک فاسد شده است زیرا تمامی بشر راه خود را بر زمین فاسد کرده بودند.

سفر پیدایش، باب ششم، آیه‌های ۱۱ و ۱۲

داستان‌های عاشقانه‌ی ساراماگو، غرابت و تازگی خاصی دارد. این داستان‌ها با فرم‌ها مختلف و عاشق و معشوق‌های عجیب و غریبشان، نمونه‌های موفق‌ی از رئالیسم جادویی نویسنده است. اما غالب این داستان‌ها محملی است برای ابلاغ اومانیسم و انسان‌دوستی نویسنده. خواننده‌ی فارسی آثار ساراماگو، با عشق آقا ژوزه به زن ناشناس در *همه‌ی نام‌ها* و عشق دختری که عینک دودی می‌زد به پیرمردی که یک چشمش را با چشم‌بند سیاه می‌بست در *کوری*^۱، آشنا هستند. *قصه‌ی جزیره‌ی ناشناخته* هم یک داستان عاشقانه است.

ساراماگو آثار خود را با استفاده از اسطوره‌ها و حکایات مذهبی مکتوب یا عقاید و باورهای شفاهی و خرافی می‌نویسد. پیام‌هایی که در آثار او ابلاغ می‌شود، پیام‌های معمولی و به ظاهر ساده‌ای است. اما ساراماگو با استفاده از شگردهای مختلف نویسندگی، آثار هنری ماندگاری از همین پیام‌های معمولی خلق کرده است. ساراماگو تسلط عجیبی بر شگردهای داستان‌گویی دارد و رازهای روایت را خوب می‌شناسد. برای همین است که بسیاری از مفاهیم و موضوعات، بارها در آثار او تکرار شده است؛ منتهی هر بار با یک فرم جدید. *قصه‌ی جزیره‌ی ناشناخته* هم که ظاهراً آخرین اثری است که او نوشته است، نشانه‌هایی از *بنای یادبود صومعه*^۲، *سال مرگ ریکاردورویس*، *کوری*، و *همه‌ی نام‌ها* را در خود دارد.

ساراماگو رمان معروفی دارد با نام *بنای یادبود صومعه*، که روایتی از تفتیش عقاید کلیسای پرتغال در قرون وسطی است، اما در عین حال یک داستان عاشقانه است. طرح داستان و عمده‌ی وقایعی که در سراسر رمان اتفاق می‌افتد، همگی حکایت از یک داستان عاشقانه می‌کند. در شروع داستان، زن جادوگری را در ملاء عام می‌سوزانند. دختر این زن، که بلیموندا نام دارد، ناظر اعدام مادر است. و میان جمعیت، کهنه‌سربازی است به نام بالتازار، که یک دستش را در جنگ از دست داده است و به جای آن یک دست فلزی به بازویش

^۱ از رمان *کوری*، سه ترجمه به فارسی موجود است: ترجمه‌ی مهدی غبرایی، نشر مرکز، ۱۳۷۹؛ ترجمه‌ی مینو مشیری، نشر علم، ۱۳۷۸؛ ترجمه‌ی

اسدالله امرایی، نشر مروارید، ۱۳۷۸

^۲ Memorial do Covento: این رمان در انگلیسی با عنوان *بالتازار و بلیموندا* ترجمه شده است.

می‌بندد. بالتازار و بلیموندا در میان جمعیت، نگاهشان با هم تلاقی می‌کند. این دو بعد از ختم مراسم اعدام و سوزانده شدن پیرزن، به سوی یکدیگر می‌آیند و با هم آشنا می‌شوند و تا آخر عمر به طور نامشروع با هم زندگی می‌کنند. در اواخر داستان، بالتازار تحت تعقیب کلیساست و به جرم هم‌دستی با کشیش بارتولومئو جی گوسمانو در ساختن هواپیما و پرواز با آن، به ارتداد و اعدام محکوم شده است. بالتازار فراری و مفقودالثر می‌شود. بلیموندا ده سال در بیابان‌ها می‌گردد و بر بالای تپه‌ها و کوه‌ها او را صدا می‌زند. اما در هیچ‌جای کتاب سخنی از عشق نیست و یا سخن عاشقانه‌ای میان بالتازار و بلیموندا رد و بدل نمی‌شود.

قصه‌ی جزیره‌ی ناشناخته هم در واقع چنین حالتی دارد. مردی به در قصر پادشاه مراجعه می‌کند تا از پادشاه یک کشتی بگیرد و با آن در دریا جزیره‌ی ناشناخته‌ای کشف کند. در قصر شاه زنی است که نظافت قصر را انجام می‌دهد. پادشاه کشتی‌ای به مرد می‌دهد و مرد برای تحویل گرفتن آن به بندرگاه مراجعه می‌کند. زن نظافت‌چی که مرد را دیده است و از تصمیم او برای کشف جزیره‌ی ناشناخته آگاه شده است، قصر را ترک می‌کند و پیش از او به بندرگاه می‌رود تا به عنوان نظافت‌چی کشتی، همراه مرد باشد. نه در هنگام آشنایی این دو و نه در آخر داستان که این دو به وصل نمادینی می‌رسند، سخنی از عشق در میان نیست. اما همه‌چیز حکایت از عشق می‌کند. قصه‌ی جزیره‌ی ناشناخته و بنای یادبود صومعه، شباهت فرمی با هم دارند.

در آخر داستان، زن نظافت‌چی و مرد در کشتی خوابیده‌اند. مرد در کابین راست کشتی و زن در کابین چپ کشتی. و قرار است که فردا به کشف جزیره‌ی ناشناخته بروند. مرد خواب می‌بیند. این خواب مرد در حقیقت واقعه‌ی توفان نوح است که شرح آن در سفر پیدایش، باب ششم تا نهم آمده است. این واقعه را نویسنده به چه منظوری در این داستان گنجانده است؟

یکی از درون‌مایه‌های مهم آثار ساراماگو مسأله‌ی بی‌نظمی و فساد است. درون‌مایه‌ی اصلی کوری، فساد است که در نتیجه‌ی رعایت نکردن نظم در جوامع بشری رخ می‌دهد. در نظر ساراماگو، بی‌نظمی در هر شکل، خود نوعی فساد است. تصمیم مرد برای کشف جزیره‌ی ناشناخته، در واقع برای گریز از فساد است. اما نویسنده با چه ترفندی این انگیزه را القا می‌کند؟

ساراماگو در آثار اخیر خود نام شخصیت‌های داستان را حذف می‌کند و به جای آن از لقب یا عنوانی که نشان‌دهنده‌ی موقعیت شغلی یا اجتماعی و یا موقعیت خاص دیگری است، استفاده می‌کند. او این حرکت پسامدرنیستی را با هدف خاصی انجام می‌دهد. شخصیت زن این داستان، با عنوان نظافت‌چی یا زن نظافت‌چی نام برده می‌شود. ساراماگو قبلاً هم در رمان معروف خود، سال‌مرگ ریکاردورویس، یک شخصیت زن دیگر خلق کرده است که کلفت یا نظافت‌چی هتل است و بعداً این زن نظافت منزل دکتر ریکاردورویس پنجاه ساله و مجرد، شخصیت اصلی رمان، را نیز انجام می‌دهد و معشوقه‌ی او می‌شود. اما نظافت چیست؟ نظافت برای مبارزه با بی‌نظمی و فساد زندگی صورت می‌گیرد. مردی که به جست‌وجوی جزیره‌ی ناشناخته می‌رود، «زن نظافت‌چی» را کشف می‌کند و همراه آن خودش را نیز کشف می‌کند. در سفر پیدایش، علت «توفان نوح» فساد و تباهی بشر عنوان شده است: «و زمین به نظر خدا فاسد گردیده و زمین از ظلم پر شده بود. و خدا زمین را دید که اینک فاسد شده است، زیرا که تمامی بشر راه خود را بر زمین فاسد کرده بودند. و خدا به نوح گفت انتهای تمامی بشر به حضورم رسیده است زیرا که زمین به سبب ایشان پر از ظلم شده است و اینک من ایشان را با زمین هلاک خواهم ساخت.»

مرد که در آغاز سفر خود واقعه‌ی توفان نوح را در خواب می‌بیند، در واقع فساد زندگی‌اش را خواب می‌بیند؛ فسادی که با کشف زن نظافت‌چی درمان خواهد شد. فساد مورد نظر نویسنده در این داستان، همان است که جان دان، شاعر و عارف قرن شانزدهم و هفدهم، عنوان کرده است؛ یعنی جدایی انسان‌ها از یکدیگر: «هیچ مردی جزیره‌ی کاملی نیست. همه پاره‌ای از یک قاره‌اند؛ جزئی از یک اصل. اگر تکه‌ای از زمین را آب ببرد اروپا ناقص می‌شود، حتی اگر این تکه دماغه‌ای باشد، حتی اگر خانه‌ی دوستان تو یا خانه‌ی تو باشد. مرگ هر انسانی از وجود من می‌کاهد، زیرا من وابسته به نوع انسان هستم. پس کسی را نفرست تا بپرسد: ناقوس برای که می‌زند، برای تو می‌زند.» و ساراماگو عنوان مرد را در قصه‌ی جزیره‌ی ناشناخته، از این شعر جان دان گرفته است.

قبلاً آقا ژوزه نیز در همه‌ی نام‌ها به جست‌وجوی زن ناشناسی برآمده است. این جست‌وجو در همه‌ی نام‌ها به عالم مرگ نیز کشیده می‌شود. آقا ژوزه‌ی همه‌ی نام‌ها، هم‌اسم خود نویسنده، و در واقع خود نویسنده است. ساراماگو خود را در این جست‌وجو، در مرتبه‌ای برتر از قهرمان‌هایش قرار می‌دهد و فراتر از آن‌ها عمل می‌کند. در همه‌ی نام‌ها، زن ناشناسی که آقا ژوزه به جست‌وجویش می‌پردازد، معلم ریاضیات است. در این‌جا هم شغلی که ساراماگو برای زن ناشناس انتخاب کرده است، تصادفی نیست. ریاضیات علمی است که با نظم و کشف نظم دنیا سر و کار دارد. پس آقا ژوزه‌ی همه‌ی نام‌ها هم برای علاج بی‌نظمی و فساد زندگی‌اش به جست‌وجوی زن ناشناس برآمده است. از قضا آقا ژوزه آدم بسیار مرتب و منظمی است و کلکسیون‌هایی که از صد شخصیت مشهور مملکتش ترتیب داده است، مظهر نظم است. اما نویسنده با زیرکی تمام، بی‌نظمی آزاردهنده‌ای را در پشت این نظم ظاهری پنهان کرده است و همین بی‌نظمی است که او را در پنجاه سالگی، به جست‌وجوی معلم ریاضیات وا می‌دارد. جالب است که جست‌وجوی زن ناشناس در همه‌ی نام‌ها در دو حوزه صورت می‌گیرد؛ هم در دنیای زندگان صورت می‌گیرد و هم در وادی مردگان، هم در عالم واقع و هم در عالم معنا. اگر توجه کنیم که ریاضی علمی است که هم در دنیای ماده دنبال نظم می‌گردد و هم در عالم تجرید، مناسبت شغلی که نویسنده برای زن ناشناس انتخاب کرده است، بیش‌تر آشکار خواهد شد. غالب استعاره‌های ساراماگو چندین لایه معنا را در بطن خود خوابانیده‌اند. ساراماگو استاد استعاره است.

یادآوری: ساراماگو در بیش‌تر آثارش از علایم سجاوندی به ندرت استفاده می‌کند و خوانندگانی که کتاب کوری او را خوانده‌اند، با این شیوه آشنا هستند. در کتاب حاضر نیز همین روش پیروی شده است. اما در مواردی چند، مترجم انگلیسی زبان برای جلوگیری از اشتباه، عباراتی را درون پرانتز گذاشته است که این پرانتزها در ترجمه‌ی فارسی هم حفظ شد، اما در متن اصلی پرتغالی وجود نداشته است.

قصه‌ی جزیره‌ی ناشناخته

مردی به در قصر پادشاه رفت و گفت به من یک کشتی بدهید. قصر پادشاه درهای بی‌شماری داشت. اما این در، مخصوص دریافت عریضه‌ها بود. پادشاه تمام وقت خود را در کنار در مخصوص هدایا می‌گذارند. (متوجه هستید که منظور، هدیه‌هایی است که به پادشاه تقدیم می‌شود.) هر وقت که می‌شنید در مخصوص عریضه را می‌زنند، وانمود می‌کرد که چیزی نشنیده است و تنها زمانی که ضربات کوبه‌ی برنزی در، نه تنها گوش آزار بل که شدیداً مایه‌ی آبروریزی می‌شد (زیرا که آرامش همسایه‌ها بر هم می‌خورد و مردم شروع به پیچ‌پیچ می‌کردند که این دیگر چه پادشاهی است که حتی جواب در زدن‌ها را هم نمی‌دهد) او به منشی اول دستور می‌داد که برود و ببیند حاجتمند چه می‌خواهد. سپس منشی اول منشی دوم را فرامی‌خواند که او نیز به نوبه‌ی خود منشی سوم را صدا می‌زد. منشی سوم به مباشر اول فرمان می‌داد و او به نوبه‌ی خود به مباشر دوم و سلسله‌مراتب به همین ترتیب پیش می‌رفت تا به زن نظافتچی می‌رسید که چون هیچ‌کس از او فرمان نمی‌برد، خود می‌رفت و در را اندکی باز می‌کرد و از میان شکاف در می‌پرسید، چه می‌خواهی. حاجتمند خواسته‌اش را بیان می‌کرد و سپس پشت در منتظر می‌ماند که تقاضایش سلسله‌مراتب را طی کند و از شخصی به شخص دیگر منتقل شود تا به پادشاه برسد. پادشاه معمولاً مشغول گرفتن هدایا بود و مدت درازی طول می‌کشید تا جواب بدهد، یعنی رأیش بر این قرار بگیرد که به منشی اولش فرمان صدور یک حکم کتبی را بدهد، و این لطف او را که به حال رعایای خود روا می‌داشت به‌هیچ‌وجه نباید لطف کوچکی انگاشت. سپس منشی اول فرمان را به منشی دوم می‌داد و او نیز آن را به منشی سوم محول می‌کرد تا بار دیگر به همان ترتیب به زن نظافتچی برسد و او بر حسب حال و روحیه‌ای که داشت، پاسخ آری یا نه را بدهد.

باری، در مورد مردی که کشتی می‌خواست، اوضاع کاملاً بدین‌گونه پیش نرفت. وقتی که زن نظافتچی از شکاف در پرسید، چه می‌خواهی، مرد بر خلاف دیگران، درخواست لقب یا مدال یا پول نکرد، بل که گفت، می‌خواهم با پادشاه صحبت کنم. زن نظافتچی در پاسخ گفت، شما خیلی خوب می‌دانید که پادشاه نمی‌تواند به این‌جا بیاید، او پشت در هدایا مشغول است. مرد گفت، بسیار خوب، برو و به او بگو که تا خود شخصاً نیاید که ببیند من چه می‌خواهم این‌جا را ترک نخواهم کرد. پس از گفتن این حرف پای در دراز کشید و پتویی پهن کرد و خود را با آن پوشاند. از آن پس هر کس که می‌خواست از در وارد یا خارج شود، می‌بایست از روی او عبور کند. و این وضعیت اشکال بزرگی ایجاد می‌کرد. باید متوجه بود که طبق تشریفات حاکم بر درهای گوناگون، در هر وهله، فقط به درخواست یک حاجتمند رسیدگی می‌شد. یعنی مادامی که یک نفر پاسخش را نگرفته بود و در پشت در منتظر می‌ماند، کس دیگری نمی‌توانست پیش برود تا نیازها و خواسته‌هایش را مطرح کند. در نگاه اول، به نظر می‌رسید که آن که می‌تواند بیش از دیگران از این ماده‌ی قانونی بهره‌بردار شخص پادشاه است، زیرا که هر چه افراد، با انواع و اقسام قصه‌ی غصه‌هاشان، کم‌تر مزاحم او می‌شدند، او می‌توانست زمان بیش‌تری را با فراغ‌بال صرف دریافت، تلبار کردن و لذت بردن از هدایا کند. ولیکن با نگاهی دوباره به قضیه آشکار می‌شد که پادشاه در واقع در این قضیه بازنده بود. چون وقتی مردم می‌دیدند که برای دریافت یک پاسخ چه مدت‌زمان نامعقولی لازم است صرف شود، اعتراضات عمومی و متعاقب آن ناآرامی‌های اجتماعی به طور جدی بالا می‌گرفت و به نوبه‌ی خود، تأثیری آتی و منفی بر سیل هدایای ارسالی به پادشاه می‌گذاشت. در این مورد خاص پس از سبک و سنگین کردن مزایا و مضرات عمل، پادشاه شخصاً به در مخصوص عریضه‌ها رفت تا ببیند

این مرد، این شخص مسأله‌ساز که نپذیرفته بود تقاضایش از طریق کانال‌های صحیح بوروکراتیک عبور کند، چه می‌خواهد. به زن نظافتچی گفت، در را باز کن، زن پرسید، به طور نیمه یا کامل باز کنم. پادشاه لحظه‌ای درنگ کرد. حقیقت این بود که علاقه‌ی چندانی به این که خود را در معرض هوای سرد بیرون قرار بدهد نداشت. اما با خود فکر کرد که صورت خوشی ندارد و در شأن همایونی نیست که از شکاف در با یکی از رعیت‌هایش صحبت کند، به طوری که گویی از آن شخص می‌ترسد. خصوصاً که یک نفر دیگر آن‌جا هست که به صحبت آن‌ها گوش می‌دهد، یک زن نظافتچی که بلافاصله می‌رود و یک کلاغ را چهل کلاغ می‌کند و به همه می‌گوید. پس دستور داد، کاملاً باز. مردی که کشتی خواسته بود، به محض کنار رفتن کلون در، از روی پله‌ی در بلند شد و پتویش را تا کرد و منتظر ماند. این نشانه‌ها خبر از این می‌داد که عاقبت کسی به موضوع رسیدگی خواهد کرد و همین باعث شد چندتایی از دادخواهان دیگر که به امید کرم پادشاه در آن دور و بر می‌پلکیدند و آماده بودند که به محض تخلیه‌ی فضای جلوی در خود را به آن‌جا برسانند، جلوی در جمع شوند. حضور غیرمترقبه‌ی پادشاه (اتفاقی که از زمان تاج‌گذاری او تاکنون رخ نداده بود) نه تنها باعث شگفتی بارخواهان مذکور شد بل که حیرت مردانی را که در آن سوی خیابان مسکن داشتند و در پی این جار و جنجال ناگهانی سر از پنجره‌ها بیرون آورده بودند برانگیخت. تنها شخصی که شگفت‌زده نبود، مردی بود که در طلب کشتی آمده بود. او پیش‌بینی کرده بود که اگر حتی سه روز هم به درازا بکشد، پادشاه سرانجام به دیدن چهره‌ی مردی که ظاهراً بی هیچ دلیلی و با جسارتی غیرعادی درخواست صحبت با او را کرده بود کنجکاو می‌شود، و حالا پیش‌بینی‌اش درست درمی‌آمد. بنابراین پادشاه در میان کنجکاو‌ی مقاومت‌ناپذیر خود و ناخشنودی‌اش از دیدن آن اجتماع بزرگ، با بی‌ادبی تمام این سه پرسش را یکی پس از دیگری نثار مرد کرد، چی می‌خواهی، چرا همان اول نگفتی چه می‌خواهی، خیال می‌کنی من بی‌کارم، اما مرد تنها به پرسش اول پاسخ داد. گفت، به من یک کشتی بدهید. پادشاه چنان یکه‌ای خورد و آن‌چنان عقب‌عقب رفت که زن نظافتچی مجبور شد صندلی حصیری خود را با شتاب برایش پیش آورد. صندلی‌ای که زن موقع انجام کارهای خیاطی رویش می‌نشست. آخر او علاوه بر نظافت، مسؤولیت تعمیرات جزئی لباس‌های خدمه‌ی قصر، مثلاً رفوی جوراب نوکرها را نیز به عهده داشت. پادشاه که از نشستن روی آن صندلی در عذاب بود (چون صندلی از تخت خودش خیلی کوتاه‌تر بود) سعی در یافتن بهترین وضعیت برای قرار دادن پاهایش کرد. ابتدا پاهایش را به سوی خود جمع کرد. بعد هر یک را به طرفی باز کرد. در همان حین مردی که کشتی خواسته بود صبورانه برای پرسش بعدی منتظر ماند. پادشاه، بعد از آن که بالأخره قادر شد به طرز نسبتاً راحتی در صندلی زن نظافتچی جا بگیرد، پرسید، و آیا می‌شود بدانیم که این کشتی را به چه منظوری می‌خواهی. مرد پاسخ داد، برای رفتن به جست‌وجوی جزیره‌ی ناشناخته. پادشاه در حالی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد و گویی با یکی از آن افراد عقل‌باخته‌ای روبه‌روست که فکر و ذکرشان دریانوردی است و نباید، لااقل در جا، به آن‌ها جواب رد داد پرسید، کدام جزیره‌ی ناشناخته. مرد دوباره گفت، جزیره‌ی ناشناخته، مزخرف است، دیگر جزیره‌ی ناشناخته‌ای وجود ندارد، قربان چه کسی می‌گوید که دیگر جزیره‌ی ناشناخته‌ای وجود ندارد، همه‌ی جزیره‌ها روی نقشه هست، فقط جزیره‌های شناخته شده روی نقشه هست، حالا این جزیره‌ی ناشناخته که می‌خواهی به جست‌وجوی بروی چیست، اگر می‌توانستم جواب شما را بدهم که دیگر ناشناخته نبود. پادشاه این بار به طور جدی‌تر پرسید، آیا تا به حال شنیده‌ای که کسی راجع به آن چیزی بگوید، خیر، هیچ‌کس، در این صورت چرا اصرار داری که چنین چیزی وجود دارد، به این دلیل ساده که امکان ندارد که جزیره‌ی ناشناخته‌ای وجود نداشته باشد، و تو این‌جا آمده‌ای که از من یک کشتی بگیری، بله، من آمده‌ام که از شما یک کشتی بگیرم، و تو کی هستی که من به تو یک کشتی بدهم، و شما کی هستید که به من جواب رد بدهید، من شاه این سرزمینم و تمام کشتی‌های موجود در این مملکت به من تعلق دارد، خیلی بیش‌تر از آن که کشتی‌ها به شما تعلق داشته باشند، شما به آن‌ها تعلق دارید. پادشاه با عصبانیت پرسید، منظورت چیست، منظورم این است که بدون آن کشتی‌ها شما چیزی نیستید، اما بدون شما کشتی‌ها می‌توانند دریا را بنوردند، البته زیر نظر من و با ناخداها و ملوان‌های من، اما من از شما ناخدا و ملوان نمی‌خواهم، تنها چیزی که می‌خواهم یک کشتی است، و اما جزیره‌ی ناشناخته، اگر پیدایش کنی، آیا مال من خواهد بود، شما قربان، فقط در جزیره‌های شناخته شده سهیم هستید، در جزیره‌های ناشناخته هم

اگر شناخته شوند سهیم خواهیم بود، اما این یک جزیره شاید نگذارد که شناخته شوم، در آن صورت من کشتی را به تو نخواهم داد، چرا، می‌دهید. بارخواهان بعدی که پشت در هدایا ایستاده بودند و ناشکیبایی‌شان از هنگام آغاز این مکالمه به طور مداوم رو به افزایش می‌رفت وقتی این کلمات را که با چنان اعتماد به نفس و متانتی به زبان آورده می‌شد شنیدند، تصمیم به مداخله به نفع مرد گرفتند، بیش‌تر از آن بابت که از شرش خلاص شوند تا آن که بخواهند با او هم‌بستگی‌شان را نشان دهند. و لذا فریاد سر دادند که، کشتی را به او بدهید. کشتی را به او بدهید. پادشاه خواست دهانش را باز کند و به زن نظافتچی بگوید که نگهبانان قصر را احضار کن تا نظم عمومی را برقرار کنند، اما در همان لحظه مردمی که از پنجره‌های خانه‌های مقابل تماشا می‌کردند، هم‌صدا با دیگران با شور و حرارت فریاد کشیدند، کشتی را به او بدهید، کشتی را به او بدهید. پادشاه که با ابراز احساسات عمومی چنان آشکاری روبه‌رو شده بود، نگران از این که در این فاصله چه چیزهایی را ممکن است از ناحیه‌ی در هدایا از دست بدهد، دست راستش را به فرمان سکوت بلند کرد و گفت، من یک کشتی به تو می‌دهم اما خدمه‌ی کشتی را خودت باید تأمین کنی، من ملوان‌هایم را برای رفتن به جزایر شناخته شده لازم دارم. صدای هورا کشیدن جمعیت مجال شنیدن کلمات سپاسگزاری از دهان مرد را نمی‌داد. به طوری که نمی‌شد از روی حرکت لب‌های او حدس زد که آیا می‌گوید متشکرم اعلی‌حضرت و یا این که می‌گوید نگران نباشید، از عهده‌اش برخوردارم. اما همه به وضوح شنیدند که پس از آن پادشاه چه گفت، به لنگرگاه برو، سراغ رئیس بندر را بگیر، به او بگو که من تو را فرستاده‌ام و گفته‌ام که به تو یک کشتی بدهد، دست‌خط من را هم با خود ببر. مردی که قرار بود به او یک کشت بدهند دست‌خط را خواند. در زیر نام او نوشته شده بود پادشاه و وقتی شاه برگه را روی شانه‌ی زن نظافتچی تکیه داد کلماتی به آن اضافه کرد که این بود، به حامل این دست‌خط یک کشتی بدهید، لازم نیست که کشتی بزرگ باشد، اما باید مطمئن و برای سفرهای دریایی مناسب باشد، نمی‌خواهم اگر اتفاق بدی برای او بیافتد، دچار عذاب وجدان شوم. این بار همین که مرد سرش را بلند کرد تا برای کشتی اهدایی از پادشاه تشکر کند، پادشاه آن‌جا را ترک کرده بود و تنها زن نظافتچی در آستانه‌ی در ایستاده بود و متفکرانه به او نگاه می‌کرد. مرد از آستانه‌ی در به کناری رفت و این خود علامتی بود تا حاجتمندان دیگر بالأخره به سوی در پیش بیایند. از آن‌جا که هر کس سعی داشت پیش‌تر از همه به در برسد، نیازی برای توضیح علت اغتشاشی که ایجاد شده بود نیست. اما افسوس که در بار دیگر بسته شده بود. کوبه‌ی برنزی در را دوباره کوبیدند تا زن نظافتچی را احضار کنند، اما زن نظافتچی آن‌جا نبود. برگشته بود و با سطل و جارویش از دری دیگر بیرون رفته بود، یعنی از در تصمیمات که به ندرت مورد استفاده واقع می‌شد، اما اگر می‌شد نشانه‌ی این بود که تصمیم قاطعی گرفته شده است. حالا می‌توان به معنی آن نگاه متفکرانه بر چهره‌ی زن نظافتچی پی برد، زیرا دقیقاً در همان لحظه‌ی مشخص بود که او تصمیم گرفته بود هنگامی که مرد برای تحویل گرفتن کشتی به سوی بندر می‌رود، او را دنبال کند. زن دریافته بود که به اندازه‌ی کافی زندگی توأم با کار نظارت و زمین‌شویی در قصرها را داشته و برای او زمان تغییر حرفه فرا رسیده است و دیگر این که استعداد واقعی‌اش در نظافت و کف‌شویی کشتی‌هاست. لاقلاً در کشتی هرگز با کمبود آب روبه‌رو نمی‌شد. مرد کوچک‌ترین گمانی نمی‌برد که هنوز استخدام کارکنان کشتی را آغاز نکرده، شخصی او را تعقیب می‌کند که قرار است مسئول نظافت عرشه و امور دیگر مربوط به نظافت کشتی بشود. حقیقتاً که سرنوشت معمولاً با ما این‌گونه رفتار می‌کند، درست پشت سر ماست، درست در لحظه‌ای که ما تازه شروع به گله کردن از سرنوشت خود کرده‌ایم، او دستش را برای کمک کردن به شانه‌ی ما گذاشته است و همین برای ما کافی است.

مرد پس از پیمودن راهی طولانی به بندر رسید، به بارانداز رفت و سراغ رئیس بندر را گرفت. همین‌طور که منتظر او بود به اطراف نگاهی انداخت و در فکر فرو رفت که در میان کشتی‌هایی که به بارانداز بسته شده بود کدام‌یک از آن او خواهد شد. می‌دانست که کشتی بزرگی نخواهد بود، دست‌خط پادشاه این نکته را کاملاً روشن کرده بود و کشتی‌های بخاری و کشتی‌های باربری و کشتی‌های جنگی را کنار گذاشت. آن‌قدر کوچک هم نمی‌توانست باشد که تاب تحمل طوفان و تلاطم دریا را نداشته باشد. پادشاه در این مورد نیز با قاطعیت گفته بود که بایستی یک کشتی مطمئن و درخور دریا باشد. این‌ها عین کلمات شخص او بود. بنابراین قایق‌های پارویی و لنج و بلم نیز

خود به خود کنار گذاشته می‌شد، زیرا هرچند که هر کدام این‌ها در نوع خود مطمئن و در خور دریا هستند ولیکن برای پیمودن اقیانوس، جایی که می‌توان در آن جزیره‌های ناشناخته را یافت، ساخته نشده بودند. زن نظافتچی که در فاصله‌ی کوتاهی از آن‌ها و پشت چند بشکه پنهان شده بود، نگاهش را به کشتی‌های پهلوگرفته انداخت و با خود گفت، من از آن یکی خوشم می‌آید. البته نظر او دارای اهمیتی نبود. آخر او هنوز به استخدام هم درنیامده بود. اما در وهله‌ی اول بگذارید ببینیم رئیس بندر نظرش چه بود. رئیس بندر آمد، دست‌خط را خواند، سر تا پای مرد را ورنه‌انداز کرد و سؤالی را که پادشاه در پرسیدنش غفلت کرده بود پرسید، ملوانی بلدی، مجوز ملوانی داری، و مرد پاسخ داد، ملوانی را در دریا یاد می‌گیرم. رئیس بندر گفت، من این را صلاح نمی‌دانم، من که خودم ناخدا هستم هرگز با کشتی کهنه‌ای به آب نمی‌زنم. مرد گفت، پس به من کشتی‌ای بده که بتوانم با آن به جرأت دریانوردی کنم. نه، نه یکی مثل آن کشتی، کشتی‌ای به من بده که به آن احترام بگذارم و کشتی نیز احترام من را نگه دارد، این‌ها که می‌گویی حرف‌های یک ملوان است، تو که ملوان نیستی، اگر مثل ملوان‌ها حرف می‌زنم، پس لابد باید ملوان باشم. رئیس بندر دست‌خط پادشاه را دوباره خواند و بعد پرسید، می‌توانی بگویی این کشتی را برای چه می‌خواهی، برای رفتن به جزیره‌ی ناشناخته، جزیره‌ی ناشناخته‌ای دیگر باقی نمانده است، این عیناً همان است که پادشاه به من گفت، او هر چه را از جزیره‌ها می‌داند از من یاد گرفته است، عجیب است که مرد دریانوردی مثل تو می‌گویی که جزیره‌ی ناشناخته‌ای دیگر باقی نمانده است، من مردی هستم اهل خشکی اما با این وجود می‌دانم که حتی جزایر شناخته شده هم برای کسی که پا بر آن‌ها نگذاشته است، نگذاشته است، بلکه، این را وقتی به آن‌جا برسم خواهم دانست، اگر برسی، بله دیگر، امکان شکسته شدن کشتی همیشه هست، اما اگر این اتفاق برای کشتی من بیافتد، تو موظفی که نقاطی را که من به آن‌ها رسیده‌ام در دفاتر بندر ثبت کنی، می‌فهمم، می‌خواهی بگویی که همیشه جایی هست که به آن برسی، درست فهمیدی، اگر نمی‌توانستی این را بفهمی، آن‌چه که حالا هستی هیچ‌گاه نمی‌توانستی باشی. رئیس بندر گفت، من به تو کشتی مورد نیازت را خواهم داد، کدام یک را، یک کشتی بسیار باتجربه که تاریخش برمی‌گردد به دورانی که همه در جست‌وجوی جزایر ناشناخته بودند، کدام یک، در واقع چه بسا که حتی چندتایی از این جزیره‌ها را هم کشف کرده است، کدام یک، آن کشتی. زن نظافتچی به محض آن که دید رئیس بندر به کجا اشاره می‌کند از پشت بشکه‌ها بیرون پرید و فریاد کشید، آن کشتی مال من است، آن کشتی مال من است. ادعای مالکیت غیرعادی و کاملاً ناموجه او را باید چشم‌پوشی کرد. کشتی بر حسب اتفاق همانی بود که او نیز از آن خوشش آمده بود. مرد گفت، شبیه یک ناوچه است. رئیس بندر گفت، کم و بیش ناوچه هم هست، در اوایل کارش یک ناوچه بوده و بعد بر اثر تعمیرات و اصلاحاتی که صورت گرفت، به شکل کنونی‌اش درآمد، اما هنوز هم یک ناوچه است، بلکه، ماهیت اصلی خود را تا حدود زیادی حفظ کرده است، دکل و بادبان هم دارد، برای رفتن به جزایر ناشناخته وجود دکل و بادبان ضروری است. زن نظافتچی نتوانست جلو خودش را بگیرد و گفت، تا آن‌جایی که به من مربوط می‌شود، این همان کشتی است که من می‌خواهم، مرد پرسید، تو دیگر کی هستی، مرا به خاطر نمی‌آوری، نه، به خاطر نمی‌آورم، من زن نظافتچی‌ام، نظافتچی کجا، قصر پادشاه، همان زنی که در عریضه‌ها را باز می‌کرد، بلکه، همان زن، پس چرا بر نمی‌گردد به قصر پادشاه که گردگیری بکنی و درها را باز کنی، چون آن درهایی که من واقعاً می‌خواستم باز کنم، اکنون باز شده است و از این به بعد من فقط کشتی تمیز خواهم کرد، پس می‌خواهی با من به جست‌وجوی جزیره‌ی ناشناخته بیایی، من قصر را از در تصمیمات ترک کرده‌ام، در این صورت برو و نگاهی به کشتی بیانداز، بعد از گذشت این همه سال بایستی احتیاج به یک شست‌وشوی خوب داشته باشی، اما مواظب مرغ‌های دریایی باش، به آن‌ها نمی‌توان اعتماد کرد، نمی‌خواهی با من بیایی و ببینی داخل کشتی‌ات چه شکلی است، تو که گفתי این کشتی مال توست، از این بابت معذرت می‌خواهم، من فقط منظورم این بود که از این کشتی خوشم می‌آید، دوست داشتن احتمالاً به‌ترین شکل مالکیت است و مالکیت بدترین شکل دوست داشتن. رئیس بندر مکالمه‌ی آن‌ها را قطع کرد و گفت، من باید کلیدها را به صاحب کشتی بدهم، هر یک از شما که باشد. تصمیمش با شماست، برای من فرقی ندارد. مرد

پرسید، مگر کشتی‌ها کلید دارند، نه برای ورود به آن‌ها، بل که برای گاو صندوق‌ها و قفسه‌ها و میز ناخدا که دفتر ثبت داخل آن است. مرد گفت، من همه‌ی این‌ها را به زن واگذار می‌کنم و خودم برای یافتن خدمه‌ی کشتی می‌روم و از آن‌جا رفت.

زن نظافتچی به دفتر کار رئیس بندر رفت که کلیدها را تحویل بگیرد. بعد به داخل کشتی رفت. در آن‌جا دو چیز به دردش خورد، جاروی قصر و هشدار درباره‌ی مرغ‌های دریایی. تنها نیمی از پلی را که کناره‌ی کشتی را به بارانداز وصل می‌کند طی کرده بود که مرغ‌های مفلوک، خشمگین و جیغ‌کشان، با منقارهای باز، به سویش حمله‌ور شدند. انگار که درجا قصد بلعیدنش را داشتند. اما آن‌ها نمی‌دانستند با چه کسی روبه‌رو هستند. زن نظافتچی سطل را زمین گذاشت، کلیدها را با داخل چاک سینه‌اش سراند، جای پایش را روی پل محکم کرد و در حالی که جارو را مثل شمشیرهای قدیمی به دور خود می‌چرخاند، موفق به پراکندن گله‌ی مرغ‌های بدذات شد. او تنها زمانی که عملاً وارد کشتی شده بود توانست علت خشم مرغ‌های دریایی را درک کند. لانه‌های مرغ‌ها در همه‌جا پراکنده بود. تعدادی از لانه‌ها خالی بود اما در برخی از آن‌ها هنوز تخم پرنده‌ها دیده می‌شد. و در برخی دیگر جوجه‌ها با دهان باز در انتظار غذا بودند. گفت، این‌ها همه درست، اما باید خانه‌ها را به جایی دیگر انتقال دهید. کشتی‌ای که آماده‌ی رفتن به جست‌وجوی جزیره‌ی ناشناخته است نمی‌تواند قیافه‌ی یک مرغدانی را داشته باشد. زن لانه‌های خالی را به داخل آب پرتاب کرد اما لانه‌های دیگر را عجلتاً در جای خود باقی گذاشت. سپس آستین‌ها را بالا زد و مشغول شست‌وشوی عرشه شد. پس از آن که این کار طاقت‌فرسا را به پایان رساند، رفت و گنجهی حاوی بادبان‌ها را باز کرد تا بادبان‌ها را به دقت بازرسی کند و ببیند که درزها پس از آن مدت طولانی که بلااستفاده مانده و در معرض بادهای نیرومند دریا واقع نشده بودند تا کشیده شوند در چه وضعیتی قرار دارند. بادبان‌ها در حکم ماهیچه‌های قایقیند، این را وقتی که در باد پیچ و تاب می‌خورند و متورم می‌شوند می‌توان دید. اما بادبان‌ها نیز مثل همه‌ی ماهیچه‌های دیگر اگر به طور منظم به کار واداشته نشوند سست و ناتوان می‌شوند. زن نظافتچی که خوشحال بود هنر دریانوردی را این‌قدر سریع فرا می‌گیرد، در دل خود گفت، و درزها به مثابه‌ی غضروف‌های بادبانند. برخی درزها نخ‌نما شده بودند که او آن‌ها را با دقت علامت‌گذاری کرد، زیرا نخ و سوزن که تا همین دیروز از آن‌ها برای رفوی جوراب نوکرها استفاده می‌کرد، جواب‌گوی این کار نبود. به زودی به خالی بودن بقیه‌ی گنجه‌ها پی برد. این که در مخزن باروت جز اندکی گرد سیاه باقی نمانده بود، و او اول آن را به جای فضله‌ی موش گرفته بود، باعث نگرانی‌اش نشد. در واقع تا آن‌جا که دانش او اجازه می‌داد، قرار نبود که رفتن به جست‌وجوی جزیره‌ی ناشناخته چیزی نظیر عملیات جنگی باشد. آن‌چه که باعث نگرانی شدید او می‌شد دیدن گنجهی خالی از آذوقه بود، آن هم نه به خاطر خودش چون او به قدر کافی به خورده‌خوری در قصر عادت داشت، بل که به خاطر مردی که آن کشتی به او داده شده بود. به زودی خورشید غروب می‌کرد و او برمی‌گشت و مثل همه‌ی مردها، به محض رسیدن به خانه، در طلب غذا جار و جنجال می‌کرد. گویی که تنها آن‌ها هستند که شکم دارند و لازم است آن را پر کنند. زن نظافتچی با خود گفت، و اگر او خدمه‌ی کشتی را نیز که همیشه اشتهای غول‌آسایی دارند با خود بیاورد آن وقت نمی‌دانم چه خواهیم کرد.

نگرانی‌اش بی‌مورد بود. خورشید تازه در درون اقیانوس محو شده بود که مرد صاحب کشتی از دورترین نقطه‌ی بارانداز پدیدار شد. بسته‌ای در دست داشت. اما خودش تنها بود و افسرده به نظر می‌رسید. زن نظافتچی برای استقبال او به کنار پل کشتی رفت. اما پیش از آن که دهان باز کند و بپرسد که بقیه‌ی روز را چگونه گذرانده است، مرد گفت، نگران نباش، من غذای کافی برای هر دو مان آورده‌ام. زن پرسید، و ملوان چطور، همان‌طور که می‌بینی هیچ‌کس نیامد. پرسید، اما لااقل گفتند که بعداً خواهند آمد، آن‌ها گفتند که دیگر جزیره‌ی ناشناخته‌ای وجود ندارد و اگر هم وجود داشته باشد باز هم حاضر نیستند آسایش موجود خانه و راحتی کار کردن در کشتی‌های مسافری را رها کنند و خود را در ماجراجویی‌های دریایی گرفتار سازند و چیزی را جست‌وجو کنند که وجود ندارد. گفتند ما دیگر در دورانی که رنگ دریا تیره بود به سر نمی‌بریم، و تو به آن‌ها چه گفتی، گفتم که همیشه رنگ دریا تیره است، درباره‌ی جزیره‌ی ناشناخته چیزی نگفتی، چطور می‌توانم از جزیره‌ای که خودم چیزی از آن نمی‌دانم به آن‌ها حرفی بزنم، تو به وجود این جزیره اطمینان داری، به همان اندازه که مطمئنم رنگ دریا تیره است، هم‌اکنون که از این‌جا نگاه می‌کنم، دریا با آن آب یشمی رنگ و آسمان برافروخته، به‌هیچ‌وجه تیره به نظر

نمی‌رسد، این فقط یک خطای حسی است، گاهی به نظر می‌آید که جزیره‌ها بر سطح آب شناورند، اما حقیقت امر چنین نیست، تو چه طور فکر می‌کنی که می‌توانی بدون داشتن خدمه‌ی کشتی از عهده‌ی این کار برآیی، هنوز نمی‌دانم، ما می‌توانیم در این‌جا زندگی کنیم و من می‌توانم در کشتی‌هایی که به بندر می‌آیند به شغل نظافت مشغول شوم، و تو، و من، تو هم باید به قول امروزی‌ها فن و حرفه‌ای بلد باشی، اگر لازم شود بلدم، بلد بوده‌ام و بلد خواهم بود، اما من می‌خواهم جزیره‌ی ناشناخته را پیدا کنم، می‌خواهم بدانم که وقتی در آن جزیره قرار می‌گیرم چه کسی هستم، نمی‌دانی که اگر از خویشتن خود بیرون نیایی هرگز کشف نخواهی کرد که کی هستی، فیلسوف دربار هر وقت که بی‌کار بود می‌آمد و کنار من به تماشای رفو کردن جوراب نوکرها می‌نشست و گاهی شروع به فلسفه‌بافی می‌کرد، می‌گفت که هر مردی مثل یک جزیره است. اما از آن‌جا که این موضوع ربطی به من که یک زن هستم نداشت به حرف‌هایش توجهی نمی‌کردم، تو چه فکر می‌کنی، من فکر می‌کنم که برای دیدن کامل یک جزیره باید از آن جزیره جدا شد، ما نمی‌توانیم خود را ببینیم مگر آن که از قید خود رها شویم، منظورت این است که از خود فرار کنیم، نه، این دو یکی نیستند. درخشش آسمان در حال فروکش کردن بود. و آب دریا ناگهان به رنگ بنفش درآمد. اینک حتی زن نظافتچی هم نمی‌توانست در این که دریا دست‌کم در اوقات معینی از روز تیره رنگ است تردید کند. مرد گفت، فلسفه‌بافی را برای فیلسوف دربار بگذاریم، چون که به همین خاطر به او حقوق می‌دهند، و خودمان غذایی بخوریم. اما زن موافقت نکرد. گفت، اول باید داخل کشتی‌ات را بازرسی کنی، تو فقط آن را از بیرون دیده‌ای، تو داخل آن را در چه وضعیتی یافتی، بعضی از درزهای بادبان‌ها احتیاج به تعمیر دارد، به قسمت‌های زیر کشتی رفتی که ببینی آیا آب زیادی داخل کشتی شده است یا نه، مقدار کمی آب در کشتی هست که با تکان کشتی به این سو و آن سو حرکت می‌کند، اما ظاهراً باید همین‌طور باشد و برای کشتی خوب است، این‌ها را از کجا یاد گرفته‌ای، یاد گرفته‌ام دیگر، اما چه‌طور، همان‌طور که تو به رئیس بندر گفتی که دریانوردی را در دریا یاد خواهی گرفت، ما که هنوز به دریا نرفته‌ایم، اما روی آب که هستیم، منظور من این بود که برای یاد گرفتن دریانوردی تنها دو معلم واقعی هست، یکی دریا و دیگری کشتی، و آسمان، تو آسمان را فراموش می‌کنی، بله، و البته آسمان، باد، ابر، آسمان، بله آسمان.

تمام کشتی را در کم‌تر از پانزده دقیقه گشتند. در یک ناوچه، حتی اگر آن را بزرگ‌تر کرده باشند جای زیادی برای رفتن نیست، مرد گفت، عالی است، اما اگر نتوانم خدمه‌ی مناسبی برای راه انداختنش پیدا کنم باید پیش پادشاه برگردم و بگویم که دیگر آن را نمی‌خواهم، راستش، تو با اولین مانعی که سر راهت پیدا شد دل و جرأت را از دست داده‌ای، اولین مانع سر راهم سه روز انتظار برای دیدن پادشاه بود و من مأیوس نشدم، اگر ما خدمه‌ی کشتی پیدا نکنیم، باید خودمان به تنهایی ترتیب این کار را بدهیم، تو دیوانه‌ای، چه‌طور ممکن است دو نفر به تنهایی با چنین کشتی‌ای به دریا بروند، یعنی تو می‌گویی که من تمام وقت پشت سکان باشم و تو، اصلاً ولش کن، حتی توضیح هم نمی‌خواهم بدهم، این کار دیوانگی است، فعلاً ولش کن، حالا بیا برویم و غذایمان را بخوریم. سپس به عرشه رفتند و مرد هنوز در حال اعتراض به آن چیزی بود که گفته بود دیوانگی است و زن نظافتچی پاکت غذایی را که مرد خریده بود باز کرد، یک قرص نان، پنیر بز، زیتون، یک بطر شراب. اکنون ماه به اندازه‌ی یک وجب بالای آب دریا قرار داشت و سایه‌ی دیوار عرشه و دکل‌ها تا جلوی پای آن‌ها کشیده شده بود. زن گفت، ناوچه‌ی ما واقعاً قشنگ است و بعد حرفش را تصحیح کرد، منظورم ناوچه‌ی توست، فکر نمی‌کنم مدت زیادی مال من باقی بماند، چه آن را به دریا ببری و چه نبری، کشتی مال توست، پادشاه آن را به تو بخشیده است، بله، اما من برای یافتن یک جزیره‌ی ناشناخته این کشتی را از او خواستم، این جور کارها را که یک‌شبه نمی‌توان انجام داد، زمان می‌برد، پدربزرگ همیشه می‌گفت هر کس می‌خواهد به دریا برود نخست باید تدارکات لازم را در خشکی ببیند، و تازه او ملوان هم نبود، بدون خدمه‌ی کشتی نمی‌توانیم به دریا برویم، قبلاً هم گفتی، و با توجه به این که نمی‌دانیم کشتی ما را به کجا خواهد برد باید هزار و یک چیز که برای چنین سفری لازم است تدارک ببینیم، البته، و بعد بایستی برای فرا رسیدن فصل مناسب صبر کنیم، و وقتی که آب دریا آرام است راه بیافتیم و مردم را واداریم که برای بدرقه‌ی ما به بارانداز بیایند و برایمان سفری خوش آرزو کنند، تو داری مرا مسخره می‌کنی، نه، به‌هیچ‌وجه، من هرگز کسی را که باعث شده از راه در تصمیمات قصر را ترک کنم مسخره نمی‌کنم، پس معذرت می‌خواهم، و من به هیچ شرطی به آن در

باز نخواهم گشت. نور مهتاب مستقیماً بر چهره‌ی زن می‌تابید. مرد با خود فکر کرد، چه زیباست، واقعاً زیباست. و این بار منظور مرد کشتی نبود. اما زن هیچ فکری نکرد. او تمام فکرهايش را در آن سه روز کرده بود، آن سه روزی که وقت و بی‌وقت در را باز می‌کرد تا مطمئن شوم مرد هنوز آن‌جاست و انتظار می‌کشد. دیگر حتی ذره‌ای از نان و پنیر یا قطره‌ای از شراب باقی نمانده بود. هسته‌های زیتون را به دریا انداخته بودند. عرشه‌ی کشتی به همان پاکیزگی بود که زن آن را تازه شسته بود. بوق یک کشتی بخار همچون غولی دریایی صدای غرش سهمگینی از خود درآورد و زن گفت، نوبت ما که شد، این همه سروصدا به راه نخواهیم انداخت. اگرچه هنوز در لنگرگاه بودند، اما عبور کشتی بخار اندکی آب را متلاطم کرد. و مرد گفت، اما یقیناً پیچ‌وتاب ما در آب خیلی بیش‌تر از این خواهد بود. هر دو خندیدند و سپس سکوت کردند و پس از چندی یکی از آن‌ها گفت، شاید دیگر باید بخوابیم، هرچند که من خیلی خواب‌آلوده نیستم و دیگری تأییدکنان گفت، نه، من هم خواب‌آلوده نیستم. آن‌گاه دوباره سکوت کردند. در آسمان شب، ماه بالا آمده بود و به صعودش همچنان ادامه می‌داد. در یک آن زن گفت، تختخواب‌ها پایین است، مرد گفت، درست است. و در آن لحظه از جا بلند شدند و به زیر عرشه رفتند. در آن‌جا زن گفت، من از این طرف می‌روم، خداحافظ تا فردا و مرد پاسخ داد، و من هم از این طرف می‌روم، خداحافظ تا فردا. نگفتند به کابین راست کشتی با به کابین چپ کشتی می‌روند. شاید به این دلیل که هر دو در این هنر نوآموز بودند. زن برگشت گفت، اوه فراموش کردم، و دو تا شمع نیم‌سوخته از جیب پیشبندش بیرون آورد، موقع تمیز کردن کشتی این‌ها را پیدا کردم، اما کبریت ندارم. مرد گفت، من دارم. زن هر شمع را در یک دستش نگه داشت. مرد کبریتی کشید و در حالی که شعله‌ها در حفاظت دست‌هایش قرار داده بود، آن را به فتیله‌های کهنه‌ی شمع نزدیک کرد. شعله مانند بالا آمدن مهتاب آهسته آهسته گسترده‌تر شد و چهره‌ی زن نظافتچی را روشن کرد. نیازی به گفتن نیست که مرد با خود چه اندیشید، چه زیباست. اما آن‌چه زن با خود اندیشید چنین بود، چشمش فقط به دنبال جزیره‌ی ناشناخته است. و این تنها یک نمونه از مواردی است که مردم نگاهی را در چشم دیگری به اشتباه تعبیر می‌کنند. به‌خصوص وقتی که یکدیگر را به تازگی ملاقات کرده باشند. زن شمعی به مرد داد و گفت، تا فردا خداحافظ و سپس گفت، خوب بخوابی. مرد می‌خواست همین مفهوم را با کلماتی دیگر ادا کند. خواب‌های خوش ببینی، این تنها عبارتی بود که بر زبان آورد. اندکی بعد وقتی که زیر عرشه، در تختخوابش دراز کشیده است، عبارات دیگری به ذهنش خواهد رسید، جملاتی دل‌پذیرتر و دل‌رباتر، از نوع جملاتی که هر گاه مردی با زنی خود را تنها می‌یابد بایستی بر زبان بیاورد. با خودش اندیشید، آیا خوابش برده است، خیلی طول کشید تا خوابش برسد، بعد به خیالش آمد که در جست‌وجوی اوست اما او را نمی‌یابد، پنداشت که هر دوی آن‌ها در یک کشتی بی‌انتهای گم شده‌اند، خواب شعبده‌باز ماهری است، اندازه‌ی اشیاء و فاصله‌ی میان آن‌ها را تغییر می‌دهد، آدم‌های کنار هم خوابیده را از هم جدا می‌کند و آن‌هایی را که از هم دورند کنار هم قرار می‌دهد، زن در همین چند متری او خوابیده است اما مرد نمی‌تواند به او برسد در حالی که رفتن از کابین چپ به کابین راست هیچ کاری ندارد.

مرد آرزو کرده بود که زن خواب‌های خوش ببیند اما این او بود که تمام شب در رویا به سر برد. خواب دید که کشتی‌اش با سه بادبان بلند و برافراشته در دریاست، مسیرش را از درون امواج می‌شکافد و به پیش می‌رود و در آن حال سکان کشتی در دست اوست و بقیه‌ی کارکنان در سایه در حال استراحتند. نمی‌توانست بفهمد که این ملوان‌ها آن‌جا چه می‌کنند، همان‌هایی که از پیوستن به او برای رفتن به جست‌وجوی جزیره‌ی ناشناخته سر باز زده بودند. احتمالاً از رفتار طعنه‌آمیز و بی‌نزاکتشان نسبت به او متأسف بودند. او حتی یک مشت حیوان را نیز در حال گشتن روی عرشه می‌دید. اردک، خرگوش، مرغ و خروس و حیوانات خانگی دیگری را می‌دید که به چینه یا برگ کلم‌هایی که ملوان‌ها برایشان ریخته بودند نوک می‌زدند. به خاطر نمی‌آورد که آن‌ها را با خود به کشتی آورده باشد اما این‌ها آن‌جا بودند. حضور حیوانات در آن‌جا امری لازم بود، چون اگر جزیره‌ی ناشناخته جزیره‌ای متروکه از آب درمی‌آمد، چنان که غالب اوقات هم در گذشته چنین شده بود، آن وقت آن‌ها به کار می‌آمدند. به‌ترین کار رعایت جانب احتیاط بود. همه می‌دانیم که در قفس خرگوش را باز کردن و گوش خرگوش را گرفتن و آن را بیرون کشیدن، همیشه آسان‌تر از دنبال خرگوش در کوه و دره دیدن است. از اعماق انبار کشتی، آواز

دسته‌جمعی شیپه‌ی اسب‌ها، ماغ کشیدن گاوها، عرعر الاغ‌ها و صدای حیوانات نجیبی که برای انجام کارهای شاق وجودشان ضروری است به گوشش می‌خورد. و این حیوانات چگونه داخل کشتی شده بودند. چگونه امکان داشت که هنگی در یک ناوچه که حتی به سختی برای کارکنان کشتی جای کاغی داشت جا بگیرند. ناگهان باد تغییر جهت داد، بادبان اصلی موج برداشت و مرد پشت سر پیزی را دید که پیش از آن متوجه آن نشده بود. گروهی از خدمه‌ی زن را دید که حتی بدون شمارش آن‌ها می‌شد حدس زد که به کثرت ملوانانند و به انجام امور زنانه مشغولند. هنوز زمان آن نرسیده بود که به کارهای دیگری پردازند. کاملاً واضح است که این‌ها همه یک رویا بود. هرگز هیچ احدی واقعاً این‌گونه به مسافرت نرفته است. مردی که پشت سکان بود به دنبال زن نظافتچی گشت ولی نتوانست او را پیدا کند. فکر کرد که شاید زن، بعد از ساییدن کف عرشه، در تختخواب طرف راست در حال استراحت است، اما خود را فریب می‌داد زیرا می‌داند، اما باز هم نمی‌داند از کجا این را می‌داند، که زن در آخرین لحظه تصمیم گرفت به این سفر نیاید و به روی بارانداز پرید و رفت و با صدای بلندی گفت خداحافظ، خداحافظ، تو چشمت فقط به دنبال جزیره‌ی ناشناخته است، و این حقیقت نداشت، زیرا هم‌اکنون چشم‌های او آن زن را می‌جستند اما نمی‌یافتند. در این لحظه ابر آسمان را پوشاند و باران آغاز به باریدن کرد. در پی بارندگی، درختچه‌ها و گیاهان بی‌شماری از خاک گونی‌هایی که زیر حصارها چیده شده بود جوانه زدند. این خاک از ترس نبودن خاک کافی در جزیره‌ی ناشناخته ذخیره نشده بود بل که برای صرفه‌جویی در وقت بود. در روز رسیدن به جزیره می‌توان درختچه‌های میوه را قلمه زد. زمین را با بذر گندم‌هایی که در این‌جا به عمل آمده است بذرآفشانی کرد و باغچه‌ها را با گل‌هایی که در این‌جا به غنچه نشسته‌اند تزیین کرد. مرد پشت سکان از ملوانانی که روی عرشه دراز کشیده بودند می‌پرسد آیا آن‌ها هیچ جزیره‌ی غیرمسکونی را می‌بینند و آن‌ها می‌گویند هیچ جزیره‌ای نمی‌بینند، چه مسکون و چه غیرمسکون. اما می‌گویند که قصد دارند در اولین قطعه‌ی مسکونی که روبه‌رویشان ظاهر شود پیاده شوند، به شرطی که بندی برای لنگر انداختن، می‌خانه‌ای برای شراب‌خواری، و تختخوابی برای بازیگوشی داشته باشند، چون در این‌جا با وجود چنین ازدحامی امکانی برای این کارها نیست. مرد پشت سکان پرسید، پس جزیره‌ی ناشناخته چه می‌شود، جزیره‌ی ناشناخته چیزی نیست مگر تصویری در ذهن تو، جغرافی‌دانان دربار رفتند و نقشه‌ها را بررسی کردند و گفتند که سال‌هاست که دیگر جزیره‌ی ناشناخته‌ای وجود ندارد، بنابراین شما به جای این که مزاحم سفر من شوید، باید در شهر می‌ماندید، ما دنبال جای به‌تری برای زندگی می‌گشتیم و تصمیم گرفتیم از این موقعیت استفاده کنیم، شما ملوان نیستید، ما هرگز ملوان نبوده‌ایم، من به تنهایی قادر به هدایت این کشتی نخواهم بود، تو باید پیش از آن که از پادشاه بخواهی کشتی را به تو بدهد فکرش را می‌کردی، دریا به تو دریانوردی یاد نمی‌دهد. بعد مرد پشت سکان در دوردست قطعه‌ای خشکی دید و سعی کرد وانمود کند که آن‌چه می‌بیند نه خشکی بل که تنها تصویری از خشکی که از آن سوی دنیا در فضا حرکت کرده است و از آن کنار آن بگذارد. اما مردانی که هرگز ملوانی نکرده بودند به اعتراض گفتند آن خشکی همان‌جایی است که می‌خواهند در آن پیاده شوند. گفتند که این جزیره روی نقشه هست و نعره کشیدند، اگر ما را به آن‌جا نبری تو را خواهیم گشت. آن‌گاه کشتی خود به خود پوزه‌اش را به سوی خشکی چرخاند، وارد بندر شد و در کنار بارانداز توقف کرد. مرد پشت سکان گفت، می‌توانید بروید. و همگی فوراً پیاده شدند، نخست زن‌ها و بعد مردها. اما آن‌ها دست‌خالی نرفتند، اردک‌ها، خرگوش‌ها و مرغ‌ها را نیز با خود بردند. گاوها، الاغ‌ها و اسب‌ها را هم بردند و حتی مرغ‌های دریایی یکی پس از دیگری پرواز کردند در حالی که لانه‌هاشان را با منقار حمل می‌کردند کشتی را پشت سر گذاشتند و رفتند، صحنه‌ای که هرگز پیش از آن دیده نشده بود، اما برای هر چیزی همیشه نخستین باری هست. مرد پشت سکان این خروج دسته‌جمعی را در سکوت نظاره کرد. برای بازداشتن آن‌ها که او را ترک می‌کردند هیچ اقدامی نکرد. لاقل نهال‌ها، گندم، و گل‌ها را برایش باقی گذاشته بودند. همین‌طور پیچک‌ها که از دکل‌ها بالا می‌رفتند و کناره‌های کشتی را می‌آراستند. در شتابی که برای پیاده شدن داشتند، گونی‌ها پاره شده بود و همه‌جا خاک ریخته بود، به طوری که تمام عرشه همانند یک مزرعه‌ی بعد از شخم و بذرآفشانی شده بود که با اندکی بارندگی بیش‌تر محصول خوبی از آن به دست می‌آمد. از آغاز این سفر به جزیره‌ی ناشناخته هیچ‌گاه مرد پشت سکان را در حال غذا خوردن ندیده‌ایم. دلیل این موضوع باید این باشد که مرد فقط دارد خواب می‌بیند و اگر در خیالش خرده نانی یا سیبی را تصور

کند، جز خیال چیزی نخواهد بود. ریشه‌های درختان حالا به خود بدنه‌ی کشتی نفوذ می‌کنند. دیری نخواهد گذشت که دیگر نیازی به وجود بادبان‌های برافراشته نخواهد بود. تنها کافی است که باد به نوک درخت‌ها چنگ بزند و آن‌گاه کشتی راهی مقصد خود خواهد شد. این یک جنگل است که بر امواج می‌راند و بالا و پایین می‌رود، جنگلی که پرنده‌ها در آن آغاز به خواندن کرده‌اند اما کسی نمی‌داند چه‌طور، شاید در جایی پنهان شده بودند و ناگهان تصمیم گرفته‌اند به روشنایی بیایند، شاید به این خاطر که گندمزارها آماده‌ی برداشت و نیازمند درو می‌شوند. سپس مرد سکان کشتی را قفل کرد و با داسی که در دست داشت به گندم‌زار رفت و چند خوشه‌ی اوّل را که چید سایه‌ای کنار سایه‌ی خود دید. در حالی که بازوانش به گرد زن نظافتچی و بازوان زن به گرد او حلقه شده بود از خواب بیدار شد، تن‌هاشان و جای خوابشان به یکدیگر پیوند خورده بود، چنان‌که دیگر کسی نمی‌توانست بگوید کدام‌یک سمت راست کشتی است و کدام‌یک سمت چپ، و به محض دمیدن خورشید، مرد و زن رفتند تا نامی را که تا آن زمان کشتی فاقد آن بود با حروف سیاه بر هر دو طرف بدنه‌ی آن بنویسند. حوالی نیم‌روز همراه با جذر دریا، «جزیره‌ی ناشناخته» سرانجام به دریا زد. برای یافتن خودش.



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته پوزش می‌خواهیم.

اردیبهشت ۱۳۸۷

توضیحاتی پیرامون این نسخه‌ی الکترونیکی

۱. این نسخه، از روی چاپ نخست «قصه‌ی جزیره‌ی ناشناخته، ژوزه ساراماگو، برگردان محبوبه بدیعی، ویرایش عباس پژمان (تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۹)» تهیه شده است.
۲. به دلیل شیوه‌ی خاص ساراماگو در به کار گیری علائم نقطه‌گذاری، جا و مکان این علائم در نسخه‌ی الکترونیکی به دقت رعایت شده است.
۳. در نسخه‌ی چاپی کتاب، هر چند صفحه یک بار، نقاشی کوچکی با محتوایی نزدیک به داستان قرار دارد که در این نسخه‌ی الکترونیکی مشاهده نمی‌فرمایید.
۴. گاهی برای به‌تر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی آن‌ها صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن، و حتی ترکیب جملات کتاب نمی‌شوند.
۵. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از ناشر و نگارنده‌ی فرهیخته‌ی کتاب خواهد شد.
۶. در پایان، از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب، خطاهای املائی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی گرداب» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهم گردند.

با احترام، کتابخانه‌ی مجازی گرداب

<http://www.seapurse.com>